

# خاطرات یک دیوانه

و داستان‌های دیگر



Gustave Flaubert (1821-1880)

This translation © Borj Books, 2022

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، گوستاو فلوبر، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

# خاطرات یک دیوانه

و داستان‌های دیگر

گوستاو فلوبر

ترجمه‌ی محمدمهدی شجاعی

- سرشناسه: فلوبر، گوستاو، ۱۸۲۱ - ۱۸۸۰ م.
- Flaubert, Gustave
- عنوان و نام پدیدآور: خاطرات یک دیوانه و داستان‌های دیگر / نویسنده گوستاو فلوبر؛ ترجمه‌ی محمدمهدی شجاعی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۴۵۶ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۳-۲
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Textes de jeunesse II.
- موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۱۹ م.
- موضوع: French fiction - 19th century
- شناسه افزوده: شجاعی، محمدمهدی، ۱۳۶۵ - ، مترجم
- رده بندی کنگره: PQ۲۳۹۰
- رده بندی دیویی: ۸۴۳/۸
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۴۶۱۵۳

# خاطرات یک دیوانه

## و داستان‌های دیگر

نویسنده: گوستاو فلوبر

مترجم: محمدمهدی شجاعی

ویراستار: یانار بیش‌پور

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح جلد: بابک قادری

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۳-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲ تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوبا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

گوستاو فلوبر ۱۲ دسامبر ۱۸۲۱ در روان به دنیا آمد. پدرش جراح و مادرش فرزند یک پزشک بود. هرچند کودکی اش در رفاه گذشت، تجربه‌ای درخشان و پرشور نبود؛ فضای تیره‌وتار خانه و توجه ویژه‌ی خانواده به برادر بزرگش که پیرو راه پدر بود، گوستاو را غمگین و سرخورده کرد. در سال ۱۸۴۱ برای تحصیل حقوق به پاریس رفت، اما در پاریس با محافل هنری آشنا شد و حقوق را رها کرد. پس از اولین حمله‌ی صرع به روان بازگشت و مشغول نوشتن شد. فلوبر نویسنده‌ای کمال‌گرا بود؛ دقت در انتخاب واژه‌ها، خوش‌آهنگی نوشتار و به‌طور کلی اهمیت دادن به ویژگی‌های سبکی از اصلی‌ترین دغدغه‌های او بود. گنجاندن آثار او در مرزهای مکتبی خاص دشوار است، در زمان‌های رئالیسم و ناتورالیسم را می‌بینیم و البته مذاقه در روان شخصیت‌ها را. مادام بوری (۱۸۵۷)، سالامبو (۱۸۶۲) و تربیت احساساتی (۱۸۶۹)، از مهم‌ترین آثار او هستند. در این مجموعه که شامل اولین داستان‌های اوست، شاهد تولد نابغه‌ای هستیم که خود نخواسته است بعدها ردی از آفرینش آثار مهمش دیده شود. او در ۸ مه ۱۸۸۰ درگذشت و رمان ناتمام بووار و پکوشه را از خود به جا گذاشت.

## گوستاو فلوبر Gustave Flaubert





برای عبدالله کوثری

برای عیش مدامی که از ترجمه‌هایش می‌بریم.

م.ش





## فهرست

پیشگفتار مترجم	۱۱
خاطرات یک دیوانه	۱۳
نوامبر	۸۵
مراسم تدفین دکتر ماتورن	۱۶۷
سقوط‌ها. هراس‌ها	۱۹۱
هوا و تقوا	۲۱۳
آمال تو	۲۵۳
آداب و رسوم روانی	۲۹۷
رؤیای دوزخ	۳۰۵
خشم و عجز	۳۴۵
جنون کتاب	۳۶۱
طاعون در فلورانس	۳۷۷
بانو	۳۹۷
عطری برای بوییدن	۴۰۵



## پیشگفتار مترجم

گوستاو فلوربر چنان مشهور است که صحبت از زندگی و آثار او ضرورتی ندارد. چه معاصرانش، زولا و موپاسان، و چه در دوره‌های بعد، کسی چون پروست<sup>۱</sup>، و چه در میان معاصران ما، ماریو بارگاس یوسا<sup>۲</sup>، ژان پل سارتر<sup>۳</sup>، ولادیمیر نابوگف<sup>۴</sup>، جولین بارنز<sup>۵</sup> و ادبا و منتقدان دیگر به او پرداخته‌اند و او را یکی از ستون‌های ادبیات مدرن دانسته‌اند.

اما این داستان‌ها - جز یک داستان از این مجموعه - با وجود اهمیتشان در شناخت این نویسنده، پیش از این به فارسی ترجمه نشده‌اند. فلوربر در این داستان‌ها گاه به آزمودن گونه‌های متفاوت دست می‌زند: داستان گوتیک (آمال تو و رؤیای دوزخ) و داستان حسب‌حال (نوامبر و خاطرات یک دیوانه)، گاه پیرنگ کارهای بعدی او رخ می‌نماید (هوا و تقوا) و گاه چون گونه در رنج‌های ورتن جوان، خاطرات یک دیوانه را می‌نویسد تا از بند عشق رها شود و مسیری را بپیماید که به آثار دوران پختگی و دوری او از رمانتیسیم منجر می‌شود. از میان آثار دوران جوانی او فقط به داستان‌ها پرداخته‌ام و خاطرات سفر و جستارها را ترجمه نکرده‌ام.

1. À propos du «style» de Flaubert, La Nouvelle Revue Française, Tome XIV, 1920.

۲. ماریو بارگاس یوسا، عیش مدام (فلوربر و مادام بواری)، عبدالله کوثری، انتشارات نیلوفر، ۱۳۸۶. یوسا در این کتاب به این داستان‌ها نیز اشاره می‌کند.

3. Jean-Paul Sartre, *L'idiote de la famille: Gustave Flaubert de 1821 à 1857*, Paris, Gallimard, 1971- 1972, 3 tomes.

سارتر در این اثر سه‌جلدی به بررسی آثار فلوربر در دوران نوجوانی و جوانی می‌پردازد. این کتاب را می‌توان یکی از برجسته‌ترین آثار نقد تکوینی دانست.

۴. ولادیمیر نابوگف، درس گفتارهای ادبیات اروپا، فرزانه طاهری، انتشارات نیلوفر، ۱۳۹۳.

۵. جولین بارنز، طوطی فلوربر، الهام نظری، نشر ماهی، ۱۳۹۷.

فارغ از آشنایی خوانندگان با سیر تحول این نویسنده، می‌توان گفت این آثار چنان اعجاب‌انگیزند که نوشتن آن‌ها در آن سن باورنکردنی به نظر می‌رسد و گاه با آثار دوران پختگی نویسندگان دیگر - هم‌عصر یا پیش و پس از او - در یک تراز می‌ایستند.

ترتیب داستان‌ها جز خاطرات یک دیوانه (۱۸۳۸) ترتیب زمانی است و از متأخر به متقدم مرتب شده‌اند.

# خاطرات یک دیوانه

---



به تو، آلفرد<sup>۱</sup> عزیزم! این صفحات تقدیم و اهدا شده‌اند.<sup>۲</sup>  
این صفحات روحی کامل را در خود محبوس دارند. روح من است؟  
روح کسی دیگر است؟ ابتدا می‌خواستم رمانی بنویسم و درون  
خویش را بکاوم، رمانی که در آن تردید تا آخرین مرزهای نومییدی  
پیش رود، اما قلم که در دست گرفتم، کم‌کم احساسات شخصی  
من راهی از میان داستان برای خود جست، روح قلم را چرخاند  
آن را خرد کرد.

پس دوست‌تر دارم که در اسرار حدس‌ها و گمان‌ها ره‌ایش کنم. تو  
که حدس و گمانی نمی‌زنی.

فقط شاید در بسیاری از صفحات فکر کنی که بیان تصنعی است  
و تصویر عامدانه تیره و غمناک است، به یاد آور که دیوانه‌ای این  
صفحات را می‌نویسد و اگر اغلب چنین به نظر می‌رسد که کلمات بر  
احساسی که شرحش می‌دهند، چیره گشته‌اند، به این دلیل است  
که جایی دیگر، زیر بار دل‌گرده خم کرده‌اند.

بدرود! به من و برای من بیندیش.<sup>۳</sup>

---

۱. Alfred Le Poitteven: آلفرد لُپواتون (۱۸۱۶-۱۸۴۸)، شاعر و وکیل فرانسوی، دوست دوران جوانی

فلوبر، خواهر آلفرد، لور، مادر گی دو موپاسان بود.

۲. در نسخه‌ای دیگر از این کتاب، پیش از متن تقدیم این جملات را آورده‌اند: «در این وقت از سال که رسم  
است به یکدیگر هدیه بدهند، به همدیگر طلا می‌دهند و دست یکدیگر را می‌فشارند. من افکارم را به تو  
می‌دهم، هدیه‌ای غم‌انگیز! آن‌ها را بپذیر. مانند دلم از آن تو هستند.» گوستاو فلوبر، چهارم ژانویه، ۱۸۳۹.

۳. از جناب آقای آرام قریب که ترجمه را با اصل مقابله و نکات بسیاری را به من آموختند، بسیار سپاسگزارم.  
از دوست فاضلم علیرضا اسماعیل‌پور برای بازگردان منظوم اشعار ممنونم. توضیحاتی در مورد این  
داستان: یک سال پیش از نگارش این کتاب، یعنی در سال ۱۸۳۷، فلوبر نوجوان در سفری الیزا شلزینگر  
(Elisa Schlésinger) را (که در این داستان با نام ماریا از او یاد می‌کند) می‌بیند، عاشقش می‌شود و این عشق  
دیوانه‌وار به نوشتن این کتاب می‌انجامد. فلوبر در این کتاب مانند گوته در رنج‌های ورتر جوان و بنزامن  
کنستان در آدلف، دنبال برون‌جستی از این عشق است. گویی این کتاب را می‌نویسد تا با عینی کردن این  
عشق از آن بگریزد یا لاقول چون گوته و کنستان به این درگیری روحی فیصله دهد. اما تصویر الیزا همیشه  
همراه فلوبر می‌ماند. مادام آرنوی تربیت احساساتی بسیار به الیزا شبیه است.





نوشتن این صفحات؟ چرا؟ به چه کار می‌آیند؟ خود چه می‌دانم؟ به نظرم سراغ آدم‌ها رفتن و از دلیل اعمال و نوشته‌هایشان پرسیدن، بسیار ابلهانه است. شما خود می‌دانید چرا این برگه‌های حقیر را گشوده‌اید؟ برگه‌هایی که دست دیوانه‌ای تحریرشان خواهد کرد.

دیوانه! وحشت به جان آدمی می‌افتد. شما ی خواننده کیستید؟ در چه دسته‌ای خود را جای می‌دهی؟ گروه ابلهان یا گروه دیوانگان؟ اگر به تو حق انتخاب دهند، باز نخوت آخری را برمی‌گزیند؟ آری، بار دیگر، حقیقتاً می‌پرسم، به چه کار می‌آید کتابی که نه آموزنده است، نه سرگرم‌کننده، نه موضوعش شیمی است، نه فلسفه، نه کشاورزی و نه مرثیه؟ کتابی که حاوی هیچ دستورالعملی برای گوسفندها یا شپش‌ها نیست، نه از راه‌آهن سخن می‌گوید و نه از بورس و نه از زوایا و خیابای دل آدمی، نه از لباس‌های قرون وسطا، نه از خدا و نه از شیطان، که از دیوانه‌ای سخن می‌گوید، یعنی از جهان، این ابله عظیم که از قرن‌ها پیش در فضا می‌چرخد و بی‌آنکه قدمی پیش‌تر رود، فریاد می‌کشد، کف بر دهان می‌آورد و خود را می‌درد. خود من نیز بیش از شما نمی‌دانم چه خواهید خواند، چون این نه رمان است، نه نمایشنامه‌ای با طرحی مشخص، یا فقط یک طرح از پیش تعیین‌شده که با علائم راهنما، اندیشه را در کوچه‌پس‌کوچه‌هایی که دقیق طراحی شده‌اند، به این سو و آن سو بکشاند.

فقط می‌خواهم هرآنچه به ذهنم می‌رسد، افکارم همراه با خاطراتم، احساساتم، خیالات و هوس‌هایم را بر کاغذ بیاورم. هرچه به فکر و جانم خطور می‌کند؛ از خنده‌ها و گریه‌ها، از سپید و از سیاه، از حق‌هق‌هایی که از قلب برخاسته‌اند و مانند خمیری

در قالب عبارات پرطنین جا خوش کرده‌اند و اشک‌هایی که در استعارات رمانتیک حل شده‌اند. با این حال، بر من گران می‌آید وقتی فکر می‌کنم که یک بسته قلم و یک شیشه مرکب را برای نوشتن این مطالب به باد خواهیم داد و خواننده و خود را ملول خواهیم کرد؛ اما چنان به خنده و تشکیک عادت کرده‌ام که از آغاز تا پایان این نوشته، طنزی مدام در آن خواهید یافت و کسانی که خندیدن را دوست دارند، در آخر خواهند توانست به مؤلف و به خود بخندند.

در این کتاب خواهید دید چگونه باید به نظم جهان، به تکالیف اخلاقی بشر، به تقوا و به نوع‌دوستی باور داشت: واژه‌ای که دوست دارم بر چکمه‌هایم (هرگاه داشتم) حک کنم تا همه آن را بخوانند و از بر کنند، حتی کوتاه‌نگرترین نظرها، کوچک‌ترین تن‌ها، برده‌صفت‌ترین‌ها و حتی نزدیک‌ترین‌ها به جوی آب.

دیدن چیزی جز سرگرمی‌های دیوانه‌ای بینوا در این کتاب اشتباه است! یک دیوانه!

و شما - خواننده - شاید تازه ازدواج کرده‌اید یا شاید تازه از پرداخت وام‌هایتان بازگشته‌اید؟

پس داستان زندگی خود را خواهیم نوشت، چه حیاتی! اما آیا زیسته‌ام؟ جوانم، چهره‌ای بی‌شکن دارم و قلبی عاری از شوق. آری، چه آرام بود، چه شیرین و شاد به نظر می‌رسید، آرام و ناب! آه! آری، آرام و ساکت، مانند مقبره‌ای که روح جسد مدفون در آن باشد.

چنان‌که باید و شاید زیسته‌ام: جهان را نشناخته‌ام، یعنی نه دلبری داشتم و نه متملقی، نه خدمتکاری و نه خدم‌وحشمی، به قول معروف وارد جامعه نشده‌ام، زیرا همیشه در نظرم جعلی و پرهیا‌هو، پرزرق‌وبرق، ملال‌آور و تصنعی بود. باری، زندگی من وقایع و رویدادها نیست، زندگی من تفکر است.

این تفکر چیست که اکنون در سن‌وسالی که همه می‌خندند، شادند، ازدواج می‌کنند و عاشق می‌شوند، در سنی که افرادی پرشمار از تمام عشق‌ها و فتح‌ها سرمست‌اند، نورهایی بسیار می‌درخشند و جام‌ها در ضیافت پر می‌شوند، مرا سوی تنهایی و عربانی سوق می‌دهد؟ نسبت به تمام الهامات و شعرها سردم، احساس می‌کنم در حال احتضارم و بی‌رحمانه به این احتضار آرام می‌خندم، مانند آن اپیکوری که رگ‌های خویش را گشود، در وانی معطر فرورفت و خندان مُرد، یا چون کسی که سیاه‌مست از مجلس عیش‌ونوشی که خسته‌اش می‌کند، بیرون می‌زند.

آن تفکر چه طولانی بود؛ مانند اژدهایی چندسر مرا با تمام سرهایش درید. فکر عزا و تلخی، فکر دل‌کمی که می‌گیرید، فکر فیلسوفی که می‌اندیشد...

آری! چه ساعاتی که در عمرم به تفکر و تشکیک گذشت، ساعاتی طولانی و یکنواخت! چه روزهای زمستانی که مقابل چوب‌های نیم‌سوخته‌ام که در پرتوهای پریده‌رنگ غروب سفید شده بودند، سر به زیر می‌افکندم؛ چه عصرهای تابستانی

که در وقت شفق، در مزارع به نگرستن ابرهایی که می‌گریختند و در آسمان پخش می‌شدند سپری شد، به تماشای گندم‌ها که در برابر نسیم خم می‌شدند، به شنیدن صدای بیشه‌ها که می‌لرزیدند و شنیدن طبیعت که شب‌ها می‌نالید.

آه! کودکی من چه سرشار از رؤیا بود! دیوانه‌ای بینوا بودم، بدون اعتقادی راسخ و عقیده‌ای استوار! آب را می‌نگریستم که از میان انبوه درختان روان بود، درختان گیسوان خود را خم می‌کردند و گل‌هایشان را به آب می‌سپردند. در تخت خود ماه را در پس زمینه‌ای لاجوردی نظاره می‌کردم، اتاقم را روشن می‌کرد و بر دیوارها شکل‌های عجیبی ترسیم می‌کرد؛ مقابل خورشید زیبا یا یک صبح بهاری با آن مه سپید، آن درختان به شکوفه‌نشسته‌اش و گل‌های همیشه‌بهارش به خلسه می‌رفتم. و نیز دوست داشتم - این یکی از لطیف‌ترین و دل‌پذیرترین خاطراتم است - که به دریا نگاه کنم؛ امواج یکی بر دیگری کف می‌کردند، موجی عظیم می‌شکست و به کف تبدیل می‌شد، روی ساحل پخش می‌شد و با فریادی خود را از روی سنگ‌های سیقلی و صدف‌ها عقب می‌کشید.

بر صخره‌ها می‌دویدم، شن‌های اقیانوس را برمی‌داشتم و می‌گذاشتم از میان انگشتانم در باد جاری شوند، جلبک‌ها را خیس می‌کردم و با تمام ظرفیت شش‌هایم هوای نمکین و خنک اقیانوس را نفس می‌کشیدم، هوایی که جانتان را لبریز از نیروهای بسیار و افکار شاعرانه و ژرف می‌کند. عظمت را می‌نگریستم، فضا را، لایتناهی را و جانم مقابل آن افق بی‌کران از دست می‌رفت.

آه! اما افق بی‌کران و مغاک ژرف آنجا نبود. نه! شکافی گسترده‌تر و عمیق‌تر پیش رویم دهان باز کرد. آن گودال عمیق و وسیع طوفانی نداشت؛ اگر طوفانی داشت، پُر بود، حال آنکه خالی خالی بود!

خوش حال و خندان بودم، دوستدار زندگی و مادرم، مادر بینوایم!<sup>۱</sup>  
هنوز خوشی‌های حقیرم را به یاد می‌آورم: دیدن اسب‌هایی که در جاده می‌دویدند، دیدن بخار بازدمشان، دیدن عرقی که لگامشان را غرق در آب می‌کرد، تاخت یکنواخت و موزونشان را دوست داشتم که لگامشان را می‌جنباند و وقتی

۱. در نسخه‌ای دیگر پس از این جمله چنین آورده‌اند: «چه اشک‌ها که برای وجود نازک‌آرای من نریخت، چه شب‌ها و با چه عشقی بر بالین کودکت بودی. چه عالمی است قلب یک مادر، چه عشق‌ها و شورها که از آن نمی‌تراود، چه دل‌پذیرند! جان آدمی را غرق در مهری عرفانی می‌کند، موهبتی بهشتی است.»

می ایستادند، همه چیز در دشت آرام می گرفت. بخاری را می دیدیم که از بینی هایشان بیرون می زد، کالسکه ای لرزان دوباره روی فنرهایش آرام می گرفت، باد بر شیشه هایش می کوبید، همین و بس.

آه! به فوج مردم در لباس جشن زل می زدم، شاد و پرهیاهو بودند و فریاد می زدند؛ دریای طوفانی مردم که از طوفان خشمگین تر و از غضبش وحشی تر بود. ارابه ها را دوست داشتیم، اسب ها را، لشکرها را، لباس های جنگ را، صدای طبل را، هیاهو را، باروت را و توپ ها را که روی سنگ فرش شهرها روان بودند. در کودکی دیدنی ها را دوست داشتیم؛ در جوانی محسوسات را؛ حال که مردی شده ام، دیگر چیزی را دوست ندارم.

با این حال، چه چیزها که در جان دارم، چه نیروهای پنهانی، در این دل بسیار ضعیف و ناتوان، بسیار از پافتاده و خسته، بسیار ابله و بی رمق چه اقیانوس های خشم و عشقی که به یکدیگر می خورند و می شکنند!

می گویند زندگی را از سر بگیر، با مردم بیامیز! اما شاخه ای شکسته چگونه بار تواند داد؟ برگی که تندبادها از شاخه جدایش کرده اند و به میان گردوغبارش رانده اند، چگونه می تواند دوباره سبز شود؟ چنین جوانی و چنین تلخ کام؟ چرا؟! چه می دانم! شاید سرنوشتم این بود که چنین زندگی کنم، خسته پیش از کشیدن بار هستی و نفس زنان پیش از دویدن...

خواندم، با حرارت و شوق کار کردم، نوشتم، آه! چه خوش حال بودم! چقدر اندیشه ام در هدیه های خود به اوج آسمان ها می رفت، به آنجا که بشر را به شناختش راهی نبود، آنجا که نه عالمی بود، نه سیاره ای و نه خورشیدی! ارباب بی کرانه ای بودم وسیع تر از - اگر ممکن باشد - لایتناهی خدا، آنجا که شعر به پرواز درمی آمد و بال های خود را در هوای عشق و شور می گشود و بعد باید از این اقالیم رفیع به واژه ها بازمی گشتم. چگونه می توان با واژه ها آن آهنگی را که در قلب شاعر اوج می گیرد، بیان کرد؟ یا چگونه می شود افکار عظیم را با واژه ها بر زبان آورد؟ این افکار جملات را به زانو درمی آورند، چونان دستی قوی و تنومند که دستکشی تنگ را می درد.

و باز یأس؛ زیرا به زمین فرود آمده ایم، به این زمین منجمد، جایی که هر آتشی

می‌میرد و هر نیرویی به ضعف می‌گراید! با کدام نردبان از لایتناهی به عینیت نزول کنیم؟ شعر با چه ترفندی فرود آید و ویران نشود؟ چگونه می‌توان این غول را که لایتناهی را در خود جای می‌دهد، دوباره کوچک کرد؟

چنین بود که غم و یأس لحظاتم را تسخیر کردند، احساس می‌کردم قدرتم نابودم می‌کند و از این ضعف خجل بودم، زیرا کلام جز پژواک دور و ضعیف تفکر نیست. عزیزترین رؤیاهایم را نفرین می‌کردم و ساعات ساکتی را که در مرزهای آفرینش و خلاقیت گذرانده بودم، به باد ناسزا می‌گرفتم. احساس می‌کردم گودالی خالی و سیری‌ناپذیر مرا در خود می‌کشد.

خسته از شعر، به تفکر روی آوردم.

نخست مفتون حوزه‌ای عظیم شدم که قصدش بررسی انسان است و می‌خواهد او را تبیین کند، تا آنجا پیش می‌رود که فرضیات را موشکافی می‌کند، از انتزاعی‌ترین حدسیات بحث می‌کند و با دقتی هندسی پوچ‌ترین کلمات را سبک‌سنگین می‌کند. انسان، دانه‌ای شن که دستی ناشناس به عالمی بی‌کران پرتابش می‌کند، حشره‌ای بینوا با پنجه‌هایی ضعیف که می‌خواهد برای ماندن بر لب پرتگاه، به هر شاخه‌ای چنگ زند، به تقوا، به عشق، به خودخواهی، به بلندپروازی؛ و از تمام این‌ها دستاویزی برای خود می‌سازد تا خود را بهتر حفظ کند؛ به ناشناخته‌ها می‌آویزد، روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شود، دستانش را رها می‌کند و می‌افتد...

انسان، او که می‌خواهد آنچه را نیست بشناسد و آن‌کس که می‌خواهد علم عدم عَلم کند. انسان، جانی که او را از روی تصویر خدا کشیده‌اند، انسانی که نبوغ والایش پشت شاخه‌ای علف متوقف می‌شود و نمی‌تواند از پس معضل ذره‌ای غبار برآید! خستگی عنانم را بر کف گرفت، به همه‌چیز شک کردم. در جوانی پیر شده بودم، بر قلبم چین‌وشکن افتاده بود و با دیدن پیرهایی که هنوز سرحال، پر از نشاط و پر از یقین بودند، تلخ بر خود می‌خندیدم که چنین جوانم و چنین مأیوس از زندگی، از عشق، از فتح و شهرت و از خدا، از هرآنچه هست و هرآنچه ممکن است باشد. با این حال، پیش از باور به عدم، ترسی طبیعی به جانم افتاد؛ بر لب آن پرتگاه، چشمانم را بستم، در آن افتادم.

راضی بودم، دیگر سقوطی در کار نبود، چون سنگ گوری سرد و آرام بودم. خیال

می‌کردم خوشبختی را در تردید خواهم یافت، چه احمق بودم! در خلئی بی‌انتهای چرخ می‌خوریم.

این خلأ بی‌حدومرز است و وقتی به لبه‌اش نزدیک می‌شویم، ما را می‌ترساند. از تردید به خدا، به تردید به تقوا رسیدم. شک به این تصور شکننده که هر قرن، چنانکه توانسته است، آن را بر داربستِ همواره لرزانِ قوانین برپا کرده است، داربستی لرزان‌تر از تقوا.

از تمام جنبه‌های این زندگی غم‌انگیز و اندیشمندانه برایتان سخن خواهم گفت، تمام روز، تنها، دست‌به‌سینه کنار آتش می‌نشستم، خمیازه‌هایی جاودانه از سر ملال می‌کشیدم. گاه نگاهم را به برف پشت‌بام‌های همسایه‌ها می‌دوختم، به خورشید در حال غروب با آن پرتوهای رنگ‌پریده‌اش، به سنگ‌فرش اتاقم یا به جمجمه‌ای زرد و بی‌دندان که مدام روی شومینه‌ام شکلک درمی‌آورد، شومینه‌ای که نمادی از زندگی بود و مثل آن سرد و اهل ریشخند.

شاید تمام هراس‌های این قلب بسیار زخم‌خورده و آزرده از تلخی‌ها را بخوانید. ماجراهای این زندگی بسیار بی‌فرازونشیب و پیش‌پاافتاده را خواهید فهمید، این زندگی بسیار مملو از احساس و خالی از واقعه.

و سپس به من خواهید گفت آیا تمام این‌ها مسخره و شوخی نیست؟ تمام آوازه‌هایی که در مدرسه می‌خوانیم، تمام چیزهایی که در کتاب‌ها شرح می‌دهند، تمام دیدنی‌ها، تمام محسوسات، تمام گفتنی‌ها و تمام بودن‌ها...

گفتنش چنان برایم تلخ است که جمله‌ام را تمام نمی‌کنم. آری، آیا نهایتاً تمام این‌ها افسوس و دود و عدم نیست؟!

از ده سالگی در مدرسه بودم و آنجا بود که از همان ابتدا، نفرت عمیقی از انسان‌ها در جانم رخنه کرد. اجتماع کودکان همان قدر نسبت به قربانیانش بی‌رحم است که آن اجتماع حقیر دیگر، اجتماع انسان‌ها.

هرچند از بی‌غرضی و وفاداری نوجوانی می‌گویند، نوجوانان همان ظلم، همان استبداد در پیش‌داوری‌ها، همان استبداد در قدرت و همان خودخواهی را دارند. نوجوانی! دوران جنون و رؤیا، عصر شعر و حماقت؛ این کلمات به چشم آنان که جهان را با منطق و عقل داوری می‌کنند، مترادف‌اند. در مدرسه تمام علایقم ویران شدند: در کلاس به دلیل فکرهایم و در زنگ‌های تفریح به دلیل علاقه‌ام به گوشه‌گیری و مردم‌گریزی. از همان زمان دیوانه بودم.

آنجا تنها و ملول بودم، معلم‌ها به ستوهم می‌آوردند و هم‌کلاسی‌ها مسخره‌ام می‌کردند. تک‌رو بودم، زبانم تند بود و طنز گزنده و تلخم نه به هوس‌های فردی رحم می‌کرد و نه به استبداد جمعی.

هنوز خودم را می‌بینم که روی نیمکت کلاس نشسته‌ام و غرق در رؤیای آینده‌ام، به متعالی‌ترین مفاهیمی می‌اندیشیدم که تخیل یک کودک می‌تواند به آن‌ها دست یابد، اما آموزگار اشعار لاتینم را مسخره می‌کرد و هم‌کلاسی‌ها با تمسخر نگاهم می‌کردند. احمق‌ها! به من می‌خندیدند! آن‌ها که بسیار ضعیف، سخیف و کودن بودند، مرا مسخره می‌کردند؛ مرا که روحم غرقه در مرزهای آفرینش بود، من که در تمام عوالم شعر گم شده بودم، من که خود را بزرگ‌تر از تمام آن‌ها می‌دیدم، من که لذت‌هایم بی‌کران بود، من که در مقابل مکاشفات پنهان روحم، در خلسه‌ای آسمانی بودم.



من که خود را به عظمت جهان می دیدم و اگر فقط یکی از اندیشه هایم چون برق از جنس آتش بود، همه چیز را با غبار یکسان می کرد. دیوانه ای بینوا بودم!

خود را در جوانی، در بیست سالگی، می دیدم، در میان کامیابی ها؛ خیال سفرهایی به دوردست، به سرزمین های جنوب را در سر داشتم؛ شرق را با شن های بی شمارش و قصرهایش را می دیدم که شترهای زنگوله مفرغی در آن گام برمی داشتند؛ مادیان هایی را می دیدم که شتابان، سوی افقی سرخ گشته از غروب خورشید می دویدند؛ امواج نیلگون را می دیدم، آسمان صاف و ماسه های نقره فام را؛ عطر اقیانوس های گرم جنوب را استشمام می کردم؛ و سپس در کنار خود، زیر یک چادر، در سایه ای از درخت آلوئه ورا با برگ هایی پهن، زنی سبزه با چشمانی سوزان را می دیدم که مرا در میان بازوانش می گرفت و به زبان حوریان با من سخن می گفت. خورشید در شن ها غروب می کرد، شترها و مادیان ها می خوابیدند، حشرات دور پستان هایشان وزوز می کردند و نسیم عصرگاهی از کنارمان می گذشت.

و شب از راه می رسید، آن زمان که آن ماه نقره فام نگاه رنگ پریده اش را به بیابان می دوخت و ستاره ها در آسمان لاجوردی می درخشیدند، در سکوت آن شب گرم و معطر، به خوشی های بی کران و به لذات آسمانی می اندیشیدم.

و دوباره کامیابی و شهرت بود، با صدای دستانش، با آوای کرنای افراشته به آسمانش، با برگ بوهایش و با گردهای زرینش که در باد می پراکند؛ نمایشی زیبا بود با زنانی آراسته، الماس هایی در نور، هوایی سنگین، سینه هایی از نفس افتاده و سپس سکوتی غریب، سخنانی پرحرارت چون آتش، گریه ها، خنده ها، اشک ها، سرمستی پیروزی، فریادهایی از سر هیجان، پای کوبی جماعت و چه؟ بیهودگی، هیاهو و عدم.

کودک که بودم، رؤیای عشق در سر داشتم؛ نوجوان که بودم، رؤیای فتح و شهرت؛ مرد که شدم، رؤیای گور، آخرین عشق کسانی که دیگر عشقی ندارند.

نظری نیز به قرون باستان انداختم، قرن هایی که دیگر وجود نداشتند و مردمانی که زیر سبزه ها به خواب رفته بودند؛ گروه زائران و جنگجویان را می دیدم که به جلجتا می رفتند، در بیابان می ایستادند، از گرسنگی به حال نزع می افتادند و خدایی را می خواندند که در جست و جویش بودند، خسته از کفرگویی ها، باز سمت آن افق

بی‌کرانه گام برمی‌داشتند و سرانجام خسته و نفس‌بریده، به غایت سفر خویش می‌رسیدند تا ناامید و سالخورده بر چند تکه‌سنگ بی‌ثمر بوسه بزنند، این ادای احترام تمام عالم بود. شوالیه‌ها را می‌دیدم سوار بر اسب پیش می‌رفتند، اسب‌ها چون خود آن‌ها تن‌پوشی آهنی به بر داشتند؛ ضربات نیزه‌ها را در مبارزاتشان می‌دیدم و پل چوبی قلعه را که برای استقبال از شه‌ریار پایین می‌آمد و او با شمشیر سرخش و اسیرانی بر کفل اسب‌هایش، به قلعه بازمی‌گشت؛ شب در کلیسای جامع تاریک، تمام صحن آراسته به ریشه‌ای از مردم بود که آوازخوانان در راهروها سوی طاقی‌ها می‌رفتند؛ نور بر شیشه‌های رنگی پرتو می‌افکند؛ و در شب سال نو، تمام قسمت قدیمی شهر با آن شیروانی‌های تیز پوشیده از برف، می‌درخشید و آواز می‌خواند.

اما من روم را دوست داشتم، امپراتوری روم، آن شهبانوی زیبا که در عیش غوطه‌ور بود، لباس‌های اشرافی خود را به شراب عیش می‌آلود و بیش از آنکه به فضایلش بنازد، به گناهانش می‌نازید. نرون! نرون با ازابه‌های الماس‌نشانش در میدان به پرواز درمی‌آمد، با هزاران کالسکه‌اش، با عشقش به ببرها و با ضیافت‌های باشکوهش. روم! من تو را فارغ از درس‌های کلاسیک، به عیش‌های بی‌شمارت، به نورهای خون‌چکانت و به لذات سوزانت می‌شناسم.

و با این رؤیاهای مبهم و این اوهام آینده آرام شده بودم، فکر ماجراجوی من مانند مادیانی افسارگسیخته از سیلاب‌ها می‌گذشت و مرا با خود می‌برد، از کوه‌ها بالا می‌رفت و در فضا پرواز می‌کرد. ساعت‌های متمادی سرم را میان دستانم می‌گرفتم و زل می‌زدم به زمین کلاس یا به عنکبوتی که دور میز استاد تار می‌تنید و وقتی با چشمان ازبُهت‌گشوده هوشیار می‌شدم، همه به من می‌خندیدند، منی که از همه تنبل‌تر بودم، منی که هرگز هیچ فکر استواری نداشتم، منی که هیچ تمایلی به هیچ شغل و حرفه‌ای از خود نشان نمی‌دادم، من که در دنیایی که هرکس باید در پی سهم خود از آن باشد، بی‌فایده بودم؛ درنهایت اگر به کاری می‌آمدم، یا دلقک بودم یا کسی که با حیوانات نمایش اجرا می‌کند یا کسی که کتابی می‌سازد.

(هرچند در سلامت کامل بودم، شیوه‌ای که در زندگی اختیار کرده بودم و روابطم با دیگران همواره روحم را می‌آزردند، التهابی عصبی در وجودم پدید آورده بودند که مرا خشن و عصبی مزاج کرده بود، مانند گاو نری که نیش حشرات بیمارش کرده

باشد. رؤیاها و کابوس‌های وحشتناکی می‌دیدم.)

چه روزگار غمگین و افسرده‌ای بود! هنوز خود را در راهروهای دراز و سفید مدرسه‌ام می‌بینم، تنها و سرگردان، مشغول تماشای جغدها و زاغ‌هایی که از زیر شیروانی کلیسا به آسمان پر می‌کشیدند؛ یا خود را می‌بینم که در خوابگاه غم‌انگیز مدرسه دراز کشیده‌ام، خوابگاهی روشن از نور چراغی که روغنش یخ می‌زد؛ شب‌ها ساعت‌ها به صدای باد گوش می‌سپردم که با نوایی مرگ‌بار در اتاق‌های طویل و خالی می‌وزید، در سوراخ‌های کلید سوت می‌کشید و چارچوب شیشه‌ها را می‌لرزاند؛ صدای قدم‌های نگهبان را می‌شنیدم که با فانوسش آهسته قدم می‌زد و وقتی به من نزدیک می‌شد، خود را به خواب می‌زدم و واقعاً خوابم می‌برد، نیمی در رؤیا و نیمی در اشک.